

تو نستم بکنم ودرحق اون نکردم ؟ اگه یکسال زمینش اونجوری که دل اون  
میخواست عایدی نداده، بتهش نمودنکرده مگه من تقصیری داشتم؟ مگه دل من خواسته  
که شته به حاصل اون بز نه ؟ حاصلی که من از جون خودم بیشتر میخواستمش .  
بهولله قسم ملا ، مشغل ذممت باشم اگه دروغ بخوام بگم ، جفت بچه هام اگه  
جلو چشمم کباب میشدن اینقدر نمیسو ختم که وقتی دیدم بتهی زمین اون از زور  
شته سفید شده . پس دیگه من چه بکنم .

ملا گفت : تصدیق می کنم . تو نخواستی . معلومه که تو نخواستی ، اما شده .  
حالا چیکارش می کنی .

ذوالفقار گفت : میگیرم ، من جلو رئیس و عرئوس رو میگیرم و از آبرو  
و اعتبار میندازمش .

ملا نگاه خبره ای به قواری برافروخته ی ذوالفقار انداخت و گفت :  
خوب برو ، برو اون رو از اعتبار بنداز .

اونوقت منم از زیر دستت رد میشم . اما اگه بحرف من رسیدی بر گرد  
اینجا و بگو ملا تو راست گفتی تا اونوقت صورتتوماچ کنم! ..

ملا خاموش شد . کشو میزش را پیش کشید ، سیگاری برداشت روشن کرد  
و به دیوار منازه تکیه داد . ذوالفقار سرش را پائین انداخت ، دهن چاقویش را  
باز کرد و مشغول شد به خراشیدن زمین . خاموشی طول کشید . سیگار ملا دود  
شد ، و جلوی پای ذوالفقار به اندازه ی جای سم يك آهو بانوك چاقویش کنده شد .

ملا ادامه داد : تو خیال میکنی عدلیه علفچره ، یا ملك بابای من و توس؟  
این اونان که عدلیه رو علم کردن و باعدایه مثل کردن و دستش . اونوقت تو خیال  
میکنی کارد دستهی خودش رومی بره ؟ اگه همچنین خیال میکنی خیلی بلهی .  
اگرم خیال میکنی اونامیذارن تودهن و اکنی حرف مفت به اشون بزنی باز  
خیلی بلهی ... چون حرف تو تف سر بالاس تف سر بالام تو یخه ی خود آدم هی افته ..  
باقیش دیگه با خودته .

ذوالفقار گفت : باهر کی حرفشو میزنم منم میکنه . آخه مگه اون کیه؟  
غوله؟ غول که نیست . این همون آدمیه که من از ته و توی کارش خبر دارم .

شماها که نمیدونید . ما هر دو همون مال يك خراب شده ایم تو به آفتاب به قدر رسیدیم .  
همین آدمی که شماها می بینین از پلنك سلام می طلبه زیر بال آدما می مثل بابای  
من ، و باریزه نونای سوخته ی سرتنورای مردم بزرگ شده . اون به یتیم بچه س .  
چار نفر مثل بابای من اونو به ریش و سبیل رسونده . حالا تو میگنی من بجای  
اینهمه بیغیرتی بذارم ثمره ی عرق جبینم رو پامال کنه ؟

ملا ، طوریکه پدری بچه اش را نصیحت میکند گفت : حرف تو و حالی  
میشم . اما برادر من ، امروز که دیروز رو نمیشناسه . سواره هم که بحرف پیاده

گوش نمیده . نمی خوادم که گوش بده . عقل مردم تو چشمشونه ، اونچی رو که دم نظرشون هست می بینن و کاری ندارن که این چی بوده و از کجا اومده . حالا چکار به این دارن که الهیار بانون سوخته های سرتنور این واون بزرگ شده؟ او نا که ندیده ن. فی الحال او نو بزرگ می بینن و همین بر اشون سه .

ذوالفقار گفت : حالاتکلیف من چیه این میون؟ واستم فقط نگاه کنم ؟ ملا گفت : خودت میدونی . صاحب اختیاری . اما تو یك دستى . یک دست هم هیچوقت صدا نداره . تا حالا هیچوقتش صدا نداشته . مسلم ، با اون همه شجاعتش از دست خلائق کوفه مستاصل شد . حضرت هم بودو نامش پیش خدا عزیز بود . چرا ؟ چون بی پشت و پی سر بود . چون يك دست بود . حالا من معنادستگیرت شد؟ تو آگه شمشیرت به عرش بخوره ، باز یکنفری . درد اینجاست . من و دیگر و نم همینطور . از یك نفر چی ساخته س ؟ ... اما اونى که تو باش طرفى يك چناره . هر چناری چندتا ریشه داره ؟ هزارتا . شایدم بیشتر . ریشه هائى زیر خاک خوابونده داره که تو از دیدن یکیشم عاجزى . خوب ؟ حالا گیرم که تو تیشه . اما يك تیشه کجا و هزارون هزار ریشه کجا ؟ رفیق خودتو که جای از ادرتسه ، مثل پاره ی جو نته ، که تو عمرى همراه سريك سفره نشستی و باهاش نون و نمك خوردى تیرش میکنن که تیرت کنه . اونم از قفا . مگه همه ی اونائى که بیل به سر هم میکشن با همدیگه پدر کشتگی دارن ؟ تویه دفعه ملتفت میشی که یکی هلاک شد . چرا ؟ ... من و تو که خبر نمیشیم . تو این بیابون اتفاقایی می افته که از صدتا یکیشم به گوش ما نمیرسه . ملك رى ! خاکش به خون خو کرده . تا حالا به شماره ی موی سر مردمش آدم خورده . تاریخ داره . بسى جهت نیست که پاره ای میگن نوش حرومه . بخدا و اگزارش کن . بذار خودش حل و فصلش کنه . بذار خودش جزای عمل هر بنده شو بده ... اون خودش حلال جمیع مشکلاته .

خنده ی کندی از دل ذوالفقار کنده شد و گفت : خدا ؟ همه ه ! دیگه باورم نمیشه .

ملا بر افروخت : پس چرا سجده اش میکنى ؟  
ذوالفقار گفت : دروغ نگفته باشم الان چهارساله که دیگه پیشونیم به مهر نخورده . اصلا دیگه دلم هواشو نمیکنه . میگم که چی ؟ ملاجان ، آدم خوبه به کسی سلام بده که علیک بگیره . آخه مهر بونی که از یکسر نمیشه .

ملا بیشتر افروخته شد : پس چرا به نامش قسم میخوری ؟  
ذوالفقار گفت : نمیدونم .

ملا دیگر حرفی نزد . سرش رامیان شانه هایش فرو برد ، در خودش چمباتمه زد و خاموش ماند . حالت مردی را داشت که نیزه به سنگ زده باشد :

نه، ذوالفقار دیگر آن ذوالفقار چند سال پیش نبود! کجا رفته آنهمه حجب و خوبی؟! فکر کرد: «شهر خرابش کرده».

□

ذوالفقار شب توی قهوه‌خانه‌ی موسی، قهوه‌خانه‌ی خاموش و تاریک، با درودیوار مرده، روی یک نیمکت و در گوشه‌ای، دستها را زیر سر گذاشته و چشمهایش را بسته بود. تنش کوفته بود و می‌خواست چند ساعتی، آنچه را که رخ داده بود فراموش کند. و بخودش بقبولاند که نه طلبی دارد، نه حاجری و نه مقصودی. می‌خواست خاموش باشد.

موسی استکان چای را کنار دستش گذاشت و گفت: چرا اومدی تو؟ گرمه.

ذوالفقار لب‌چنپاند: بهتره.

موسی گفت: چه کردی بالاخره؟

ذوالفقار جواب نداد.

موسی پرسید: حالا فردا خیال‌داری چیکار بکنی؟

ذوالفقار باز هم جواب نداد.

موسی گفت: فاتحه.

واستکان چای را برداشت و رفت.

□

فردا، صبح‌زود که ذوالفقار پابه‌حیاط عدلیه گذاشت دو نفر از قوم و خویشهای ولایتی‌اش را دید که توایوان روی نیمکت نشسته‌اند. یکی غلام‌رضا پنجمه‌پسر خاله‌اش، و یکی عباس عشق‌آبادی برادرزن غلام‌رضا. هر دو سیاه سوخته و آبله‌رو بودند. عباس عشق‌آبادی عمر بیشتری گذرانده بود. شاید چهل سال. بدن راست و شانه‌های کلفتی داشت. صورتش بزرگ و ناهموار و لبهایش درشت بود. یک کلاه نخی دستچین سرش بود و یک نیمته‌ی تکه‌پاره‌ی راه‌راه برش، و سیگار میکشید. غلام‌رضا، پسر خاله‌ی ذوالفقار هم قدوبری‌داشت نزدیک به او منتها کمی تکیده و بی‌حالت‌تر. ته چشمهایش از یرقان زرد بود، لبهایش خشک شده، گوشهایش زیر فشار لبه‌ی کلاهش برگشته و دندانهای علفی رنگش از لای لبهای سیاهش پیدا بود. شانه‌هایش از زیر قبای بلند و سیاهش بیرون زده، سرش خم بود و از دور که میدیدی، او و عباس انگارد و تنه‌ی کبود سنگی بودند بر سنگ.

ذوالفقار از پله‌ها بالا پیچید ، غلام و عباس برخاستند و هر سه یکدیگر را بوسیدند ، و ذوالفقار میانشان نشست . او از اینکه کنار دو نفر از همولایتی‌هایش نشسته بود خوشحال بود . انکار پشت به او رسیده بود . دیگر خودش را تنها نمیدید . گرچه کاری از آنها بر نمی‌آمد ، اما میتوانند برایش دوتا شاهد برحق باشند . غلام و عباس هر دو همراه ذوالفقار روی زمین الهیار کار کرده و به زیروری حساب ذوالفقار و الهیار واقف بودند و حالا با این سابقه و آشنائی میتوانند کمکی به کار ذوالفقار باشند :

— خوب ... شماها کجا و اینجا کجا ؟

چه مشتاق بود که آنها هم بابت طلبی که داشتند به شکایت آمده باشند . عباس گفت : خوب ... آدمیزاده دیگه ، گاهی گذارش می‌افته . حکایت علی لوج یادت نیست ؟

چرا . اما حکایت علی لوج چه دخلی به آمدن آنها به عدلیه داشت ؟ علی لوج بعد از دوره‌ی شترداری به بیابان زده و بعد از بیست و هفت سال کمتر کمن صحرا سردر آورده و به ولایت پیغام داده بود که بعد از مرگش شتر خوانش را حسینیه کنند . ذوالفقار گفت : یعنی چه حکایت علی لوج ؟ ملتفت نمیشم ؟

غلام رضا گفت : صدقش پسر خاله جان خودمون نمیدونیم چرا ؟ ... آخه ماها که اختیار از خودمون نداریم . دیشب دوی بعد از غروب ارباب پیغام داده صبح زود برین تو عدلیه بشینیم تا خودم پیام . ما مسحر ، پیش از خروس خون از سر زمین راه افتادیم و کمر بر زدیم او عدیم تا پیش از پای تو اینجای زمین نشستیم . عباس علی گفت بریم قهوه‌خانه یه چرتی بسزنیم فکر کردیم یه وقت خوابمون نبره و بدبشه .

عباس گفت : خیال میکنم میخواد کمکی راهیمون کنه جائی .

غلام رضا گفت : اگه کمکی میخواست جائی راهی کنه از سر صیفی سر راست میرفتیم دیگه .

ذوالفقار گفت : صیفی‌ها چگونه راستی . شنیدم خیلی مرد بوده ؟ عباس لبخند زد : مرد که مرد بود . اما تا مرد شد چندتائی رواج مردی انداخت غلام رضا گفت : امسال کار خیلی مشکل بود . هوام بدهوائی بود . حالا که دیگه کار اسبک شده . اما وقت کلوخ کوبی چندتائی از بیچه‌ها تو گرمادل پیچه گرفتن . عباس گفت : نوه‌ی صغرای علی اصغر این و آنی بود که تلف شه . ازش قطع امید کرده بودیم . اما خدا رو شو بوسید و از دم جست . هنوز رزقش تو دنیا بود . غلام رضا گفت : عوضش بته‌ی امسال ماشاله صدماشاله بته بود . هر کدوم

از اینجا تادم در . خدایر کتشر و بیشتر کنه . امسال بار از تو زمین جمع کردیم جفتی هشت من ، نه من . چار تا خر بوزه رو میریختی توجوال تا سه پای ماشین میرسیدی عرقت درمیومد . پسر عبدالله زمزم توش شرط بندی قرشد دیگه .

عباس نصفه سیگار دیگری روشن کرد و گفت : اما همه ی اربابارو شاد کرد . شادشاد . هر آدمیکه به خروار زمین داشت نون سال خودشو بچه عاشو توانبار کرد تا چهرسه به اون کلی یا .

غلامرضا گفت : اونادیکه حالامثل کبک راهمیرن .

ذوالفقار گفت : خوبه . خیلی خوبه . من کم یاد نمیدم زمین جفتی نه من خر بوزه داده باشه . لابدیه تیکه توناف زمین اینجوری بار داده .

غلامرضا گفت : نه جان پسر خاله . زمین امسال گل و دم نداشت . همه ش یکدست بود . زمین دوازده خرواری بیخ قنات رو که میشناسی ، همونی که خودت سال گفتاری روش کار میکردی . زمین دولتیبه که هشت نه سال پیش دست حیدر آبادی بود و بعد الهیار اجاره ش کرد ، بته ش امسال تو تموم این دور و بر اطاق بود .

عباس گفت : بد نمیکه ، صاحب مرده انکار خضرازش گذرد کرده بود .

ذوالفقار گفت : طلب شمارو که داد لابد ؟

عباس گفت : طلب ؟ کدوم طلب ؟ دلت خوشه قوم ؟

غلامرضا گفت : اون طلب دیگه کهنه شده .

عباس گفت : مگه میشه وصولش کرد ؟

ذوالفقار گفت : بازم روزدینش کار میکنی ؟

غلامرضا گفت : نکنیم چکار کنیم پسر خاله ؟ آدم از نا علاجی با سر به

چاه میره .

عباس گفت : البت اگه جای دیگه ، مثلاً درخونه ی خودمون کاره میشد به — ازین بود . اما حالا که اونجا خشکه و کار نمی بره قوم جان ناچاریم بالاخره یکجوری این پنج شش ماهه رو ردش کنیم بره .

غلامرضا گفت : دنبال رفته دیگه نباید رفت . وقتی به پای بدی پیش اومد دیگه پیش اومده . کارش نمیشه کرد دیگه .

عباس گفت : چه میشه کرد ؟ باید ندون روجیکر گذاشت و ردش کرد . آدم البت دلش راضی نمیشه که از نونش بگذره ، اما خوب نا علاجه .

غلامرضا گفت : اومده «وازروی نیمکت بلند شد .

عباس گفت : «چه فوری» . و بر خاست .

ذوالفقار گفت : بموقع ، وهما نظورنشسته ماند .

الهیار از پله ها بالا آمد . بلند بالا و خوش قواره . لباس سورمه ای یکدست پوشیده و کلاه شاپویش را کج گذاشته و صورتش را از ته تراشیده بود . غلامرضا

وعباس یکبار دیگر سلام کردند.

الهیار گفت: «سلام». و به پشت ستون پیچید. عباس و غلامرضا بطرفش رفتند. و ذوالفقار دید که الهیار چیزی بیخ گوش آنها گفت، به اطاق رفت و عباس و غلامرضا رو در روی هم ماندند.

پیشخدمت گفت: ذوالفقار، پسر نجفعلی.

ذوالفقار گفت: بله.

پیشخدمت در را باز کرد و ذوالفقار وارد اطاق رئیس شد و گفت: سلام. رئیس گفت: بشین آقا جان.

ذوالفقار نشست. رو برویش الهیار نشسته بود. کلاهش را روی میز رئیس گذاشته ولم داده بود.

رئیس گفت: خوب آقا جان، حالا هر حرفی داری بگو.

ذوالفقار نگاهش را از پشت پایش برداشت، خردش را محکم گرفت، دلهره اش را بایک نفس بلند بیرون ریخت و گفت: من... خلاصه اش «طلبم رو میخوام».

رئیس پرسید: چه طلبی آقا جان؟ از چه موردی؟

ذوالفقار گفت: من آقا پنج ماه تموم از قرار ماهی دوست و پنجاه تومن با خرج خوراک روزمین این اربابم کار کردم. اما پولی که در جمعش ایشون به بنده داده سر تا ته شو که حساب کنی میشه دوست و نو دو چار پنج تومن. حالا خونگی پرش سیصد تومن. حالا چار سال و خورده ای میگذره که هفتصد تومن پول منو پیش خودش نیگر داشته هرچی یم تا حالا باز بون خوش مطالبه اش کردم جواب سر بالا به من داده.

رئیس گفت خوب؟ دیگه؟

ذوالفقار گفت: همین بود که عرض کردم.

رئیس به الهیار گفت: خوب؟ شما چی میگی؟

الهیار گفت: من هنوز نمیدونم ایشون باچه مدرکی از من شکایت کرده؟

رئیس به ذوالفقار گفت: شنیدی؟

ذوالفقار از جا برخاست، تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد، روی میز

رئیس گذاشت و سر جایش نشست. رئیس عینکش را بچشم گذاشت، کاغذ را مرور کرد و گفت:

... هزار تومن، به ازای پنج ماه کار. با خوراک. تاریخ قرارداد هم طبق

گفته ی مدعی مربوط به چهار سال قبله. با امضاء شما.

الهیار گفت: ممکنه به بینم.

رئیس گفت: شما جلو تر بیاین.

الهیار نیمخیز شد ، نگاهی به ورقه انداخت و نشست : این سند در کدوم محضر نوشته شده ؟

رئیس گفت : ایراد منم همین بود . ولی گویا امضاء خود شماس .  
الهیار گفت : خیلی سعی شده که مثل امضای من بشه ، اما ... لطفاً دسته چک بنده رو ملاحظه کنید ؟ بنظرم اشتباه شده .

رئیس مردد ماند و به ذوالفقار گفت : آقا جان ، جواب بده .  
ذوالفقار گفت : که یعنی این امضا مال کس دیگه س ؟ !  
رئیس گفت : این جور میگین ... بله ؟  
الهیار گفت : یقین .

رئیس گفت : خوب ؟ چی میگی پسر جان ؟  
ذوالفقار گفت : اشما جای من بگید آقا ؟ من آدمی هستم که تو کار کسی دست بپریم ؟ اصلاً ، بخوندن و نوشتن بلد نیستم . بلدم ؟

رئیس گفت : آقا جان شما که قرارداد بستین چرا محضر نرفتین ؟  
ذوالفقار گفت : اینجا بیابونه آقای رئیس . مگه شما ملتفت نمیشین ؟ همه چیزش بیابونه . تو بیابون محضر کجا بود ؟

رئیس به الهیار گفت : خوب آقا ، شما دلیل دیگری هم دارید دررد ...  
الهیار گفت : اجازه بدین ...  
برخواست ، در را باز کرد و گفت : بیاین تو .

غلامرضا و عباس وارد شدند : « سلام علیکم . پای ستون ایستادند .  
الهیار گفت : دو تا از خویشهای خودش که از سال سی به اینور هر تا بستون برامن کار میکنند . این پسر خاله شه ، اونم برادر خانم پسر خاله ش . لطفاً از اینا بپرسین .

رئیس گفت : اسم شما چیه .

— عباس ، فرزند محمد حسن .

رئیس گفت : اسم شما ؟

— غلامرضا ، فرزند براتعلی .

رئیس گفت : شما الهیار رو میشناسید ؟

— بله آقا ، اربابمونه .

رئیس گفت : چند ساله بر اش کار میکنین ؟

— ده پونزده ساله آقا .

رئیس گفت : کاغذهای قراردادتون پیشونه ؟

— بله آقا .

هر دو دوش بدوش هم پیش آمدند ، کاغذهایشان را روی میز گذاشتند و بعد

پس پس رفتند تا پشتشان بدیوار خورد. رئیس کاغذها را دید و به ذوالفقار گفت :  
متأسفم. تشابهی وجود ندارد.

ذوالفقار گفت: اینا مال امساله آقا، اون هر سال خط و امضا شو عوض می کنه.

رئیس گفت: شما ذوالفقار رومی شناسی؟

عباس گفت: همدهی هستیم آقا.

رئیس گفت: شما چطور؟

غلامرضا گفت: باهم پسر خاله خاله ایم آقا.

رئیس گفت: شما سه نفر تا بحال باهم کردین؟

عباس گفت: چطور همیشه کار نکرده باشیم آقای رئیس؟ درو، وجین، شخم،

لارویی کاریز، آخه ما از یه آبادی هستیم.

رئیس گفت، منظور آبادی خودتون نیست، روی زمین الهیار؟

عباس گفت: پیشتر ابعله آقا. اما حالا دیگه توشهره ...

رئیس گفت: اینرو میدونم. چهار پنج سال پیش چطور؟ سالی که زمین

الهیار و شته زد؟ هر دو گفتند: آهوووو... سال شته ای رو میفرمائید؟!

رئیس گفت: بله، همون سال.

عباس به غلامرضا نگاه کرد و گفت: واله ...

غلامرضا سرش را پائین انداخت و گفت: چه عرض کنیم...

عباس به الهیار نگاه کرد. نگاه تیز الهیار مثل قلاب توی چشمهای غبار

گرفته ای عباس گیر کرده بود و عباس نمیتوانست به راحتی بگوید: « نه ».

گفتی به جانم بسته بود.

رئیس گفت: حقیقتش رو بگو.

عباس گفت: نه، و سرش را پائین انداخت.

رئیس گفت: توجی؟ ذوالفقار با توهم کار نکرده؟

غلامرضا سرش را بلند نکرد و گفت: نه آقا.

رئیس گفت: بسیار خوب، و راحت نشست.

غلامرضا و عباس سر پا نمی توانستند بمانند. انگار روی پاهایشان زیادی

میکردند. هر دو پوك شده بودند و نگاه سرد ذوالفقار را مثل تیزی توك دو

درفش روی پیشانیهایشان احساس میکردند. ذوالفقار اما، به جایی نگاه نمیکرد.

خشك شده و انگار خون در رگهایش ایستاده بود. الهیار دید که غلامرضا و

عباس پکرنند و دورندید که یک لحظه خودشان را گم کنند و زیر حرفشان بزنند.

برخواست و گفت: واستادین چرا؟.. خدا حافظه. از در کیششان داد

و نشست.

ذوالفقار برخاست. راهی جز این نبود، به میز نزدیک شد و گفت: آقامنون،



کاغذمو بده . زئیس کاغذ را به ذوالفقار داد و گفت: اشتباه از خودت بوده پسر جان . حالا باشه اینجا .

ذوالفقار کاغذ را گرفت، آنرا جرداد و از اطاق بیرون رفت .

— چی شد برادر ؟

ذوالفقار جواب نداد . سرش را پائین انداخت ، از پله سر از پر شد و از در بیرون آمد ، رنگ و رویش مثل سایه شده بود . پیشانی اش شیار برداشته و چشمهایش از خون سرخ شده بود . زانوهایش سست شده ، شانیهایش توی سینه اش فرورفته و دندانهایش قفل شده بودند و پشتش تیر میکشید . سخت از پا در آمده بود . گفتمی رگهایش را بریده بودند . خودش را از آفتاب بیرون کشید ، بکنار دیوار رفت و در سایه ایستاد . چیزی مثل زهر تا مغز استخوانهایش میدوید . خودش را نگاه کرد . تا حال آدمی به این درهم ریختگی ندیده بود و دوشقه شده شده و دیگر در افقار پیش از امروز نبود . حس میکرد روحش ترك برداشته است . میدید که مردم نگاهش میکنند و حس میکرد دیوارها دارند او را میخورند . کوچه و خیابان برایش تنگ و فشرده بود و آسمان دم کرده و پائین تر آمده بود . همه چیز نفرت انگیز بود . چه او در چنان لحظههایی قدم میزد که هر چیز بدترین چهره اش را به آدم نشان میدهد . لحظه های را که تیره . خواست جلو قهوه خانه بنشیند ، پایش پیش نرفت . بفکر راه افتاد ، و بفکر شب که مثل چاه سیاهی در پیش بود . و بفکر خانه اش ، و اینکه اگر امشب راهم سر روی بسالاش خودش نمیکذاشت تا صبح خواب بچشمها جر نمی آمد و صبح پیش از نماز جلیل را بغن میکرد به سر راه و رامین می آمد و لب خط می ایستاد . به راه رسید .

خورشید در قدمهای آخر بود و هوا در غباری ملایم فرو می نشست . مردم دشت دست از کار کشیده و بطرف آلونکها بر راه افتاده بودند . و آلونکها ، مثل خرمنهایی کوچک با بافتی از علف بهم گره خورده بودند و زیر خاکستر غروب بخواب میرفتند . و ذوالفقار یکه شانیه میکشید و راه میرفت .

شب خیمه بست . دشت یکسر سیاه شد و ذوالفقار حس کرد در خلوتی کامل قدم همیزند . پاره ای از راه را بریده بود و حال ، خودش را خسته میدید . تنش عرق کرده ، صورتش داغ شده و ضعف مثل موریا نه به او هجوم آورده بود . ذوالفقار اما ، نمیخواست بخود بگیرد و باور کند که زانوهایش از رمق رفته است . شانیه میکشید ، قدم برمیداشت و به سینه اش نهیب میزد که « خاموش ، بخودش انکار دهنه رده بود . گاه بگاه ماشین می نالید و نزدیک میشد ، ذوالفقار برمیکشت نگاهش میکرد و خودش را کنار میکشید . ماشین با نور چشمهایش

سیاهی غلیظ شب را سوراخ میگرد و میگذشت ، دور میشد ، از چشم می افتاد و ذوالفقار همانطور میماند . او انگار به ته جاده دوخته شده بود . تا حال دوسه نوبت نیت کرده بود جلویك ماشین کلاه باد کند ، و سنجیده بود : ( نمی ارزد) ضعف بی آمانی اما ، دامنش را چسبیده بود و او با خودش و راه کنجا رومی رفت و به ذله گی راه نمیداد . به خواندان آمد . خواندن چهاربیتی ولایتی . حسینا بیادش آمد . حسینای افسانه : ساربان ، عاشق ، غریب و مانده به کالی چل درخت و پراز دلتنگی و آشنا به روح و زبان تمام خلق ولایت خراسان خواند : حسینا گفت دا کال<sup>۱</sup> چل درختم - چینی<sup>۲</sup> اورگشته از اقبال و بختم . هزار و سصد و شصت بیت گفتم - هنوزم ورنیوم<sup>۳</sup> جون سختم . حسینا ... صدایار نشد ، سینه سوخت و ذوالفقار تا خورد و بایک دریا خستگی روی دیوار جوی نشست . قبضه ای آب به رویش زد ، قبضه ای خورد ، نفس بلندی کشید و در شیب دیواره ی جوی لم داد . آب جوی از بالا می آمد ، ارکنار ذوالفقار میگذشت ، سر به دشت میگذشت و دشت سر به افق و دیواره ی آسمان . يك قبضه عاف نارس از آن طرف جوی کند ، خوشه هایش را کف دستش مالید و فوت کرد ، خار و خشش را باد داد و هسته اش را کفه کرد و روی زبانش ریخت . جوید ، قورت داد و باز يك کفه ی دیگر ...

ماشینی غریب . ذوالفقار از جا کنده شد . به راه تاخت و دستش را بسا نیمتنه اش روی راه دراز کرد . جیب الهیار از کنارش گذشت ، دست ذوالفقار در هوا ماند و خون به شقیقه هایش دوید . فکر کرد : « باید همانجا ، جلودر عدلیه میخ می شد ، دندان بخون میکشید و جلو الهیار را میگرفت . و بیادش آمد که در خانه ی مردم است و بماند برای شهر ، میان بار فروشها و جلوه زار حلقه چشم آدم معتبر . دنیا که هنوز تمام نشده .

نیمتنه اش را روی شانه اش انداخت و قدمهایش را تند کرد .

□

شب کامل شده بود . ستاره ها فوج فوج به آسمان هجوم آورده بودند و راه و بیابان و ذوالفقار در ظرف سیاه شب ته نشین میشدند .

سال ۴۵

۱- در

۲- رود

۳- چین





## فریدون حمیلانی

برای منوچهر شفیانی که مرد

### بامداد

### دروغین

میدانم

میدانم ای بامداد دروغین

که خطی سرخ

از آن پیش که طلوعت در لغزد

از امتداد تبارت گذشته است

(که خود صمیم غروب بود)

و خود این طلوع شرارت است که بد آفتاب دروغینت

چهره بر میگشاید

وند درخیل ستارگان بلند

دریغ بر آدمیان چوبین

اگر که در وقاحت نورت بد نماز برخیزند

و نفرین خاک بر برگ برگ درختان

اگر که در افیون حریر صبحگاهانت  
نفس از بار شب بردارند  
که خود این هوای تازه‌ی صبح  
هیچ چیز نیست  
مگر که سر آغاز پثر مردن

میدانم  
میدانم ای بامداد دروغین  
که تبار بلند گیاهان را  
به طلسم نفس‌های منجمد  
خشکاندی

میدانم  
میدانم که بند بند سمومت را  
ند به اندام آئینه‌های کدر  
که به قامت مرثیه‌های سیاه  
بگونه داغی سرد  
بر پیشانی پیشتازان ابله این گله نشاندی

ودریغ بر آدمیان  
که زندانیان لطافت نورند و زمزمه‌های شبانه  
و توای بامداد دروغین - که از آستانه‌ی دود می‌غری  
بدان که من از فزاینده‌ترین میدانها می‌تازم

از آشیانه‌ی اندیشه‌های بلند

ونده از تظلم خاك

كده من از حرامیانی چون تونیستم

وبدان كده من از سفری دراز میایم - سفر ذهن

ونده از تورم و اثرها و تفاخر آونگهای مسموم

كه زمان من زمان گلوله است

نه تركتازی کیفور شاعران چموش

ومن ای بامداد دروغین

حتی به شكستن آئیندهای وقیحت نیز

دل نخواهم بست

چرا كه وقت تنگ است و

قرن

قرن ملامت

بدان كه در این میان

حتی برگان نیز

بد فریب کورسوی بیمار

نفسی هیچ تازه نخواهند كرد

مگر كه آدمیان بلند قامت

كه بد هوای تبرك تابوت

بد سجده‌ی آفتاب خرابت نشسته‌اند

بامداد

بامداد دروغین

بدان که دیگر هیچگاه

درابتدال هوای کثیف

صدای تنفس آدمیان

و نیز زمزمه‌های شادمانه‌ی اینان

طنینی هیچ نخواهد داشت

زیرا

آنان که در هوای توزیستند

مردند

---

## بیدار شدن

پیت براون

بیدار می شوم

از صدای مرغان سپید بمب افکن

جاده‌های آسمان پر از برده‌های سفید و پشم آلود است

من در نخستین حمله بمب‌های سیاه کشته شدم



سعید سلطانپور

نفرت مرا ستاره خواهد کرد.

سنگین

سنگین

سنگین

چون کوه‌های خاطره، سنگین  
بر من زمان دیگر، جاریست.

□

چون استخوان سوخته‌ی گیتار  
اینک  
بنگر مرا میان شب و مهتاب.

□

در خاک‌های خندق، پوسیدم  
سگ‌های بی‌ترحم  
سگ‌ها

بر استخوان گیتار  
در بستر زباله و خون پنجه می‌کشند  
و استخوان سوخته‌ی گیتار  
در بادهای شب

می‌خواند

با گریه‌های ژنده‌ی خاکستری  
یاد پرنده‌های گریزان را.

□

مرداب را بگو

مردی می آید از شب خونین  
تا چون ستاره های طلایی  
باران روزهای پریشان را  
در آن کبود تلخ بیارد .

□

ای بادهای ویران  
آیا ستاره ها همه خاموشند ؟

□

باور نمی کنم  
قلب مهاجرم را باور نمی کنم  
قلب مهاجرم را از تنگه های خون  
تا بادهای ویران  
باور نمی کنم .

□

ترسیده ام  
و اینک

می ترسم  
یک صخره زیر پایم بگذار  
تا اعتماد رازسنگ پیاموزم  
از صخره های انسان غلتیدم  
از صخره های انسان  
تادره های خار .

□

خون واژه ای ست قدیمی  
خون بادبان قایق تنهایی من است  
بر آب های خاطر .  
بر آب های خون .  
من از فراز کوهی امواج سرخ خون  
با دست های خونین ، خندیدم

ویادهای صدای مرابردند  
و کاکلم ز دریا خونین بود  
مرغی به روی شانهای تنهائیم نشست

□

یادی نمانده دیگر جز باد

باد

باد پرنده در شب ویران دودها  
بر کوههای خون

بنگ

مردی که بریده است  
در بادهای گریاف فانوس می برد

□

باید ستاره را بشناسم  
و شعر را میان حقیقت رها کنم  
قلبم ستاره‌ای ست که می خواهد  
بر پای یک پرنده‌ی غمگین  
از برج بادهای شبانه سفر کند

□

بامن

از آبخار مرتفع خون  
بر صخره‌ی درشت پریشانی  
واستهخوان سوخته‌ی گیتار  
در بستر شبانه‌ی رگبارها بگو  
من مثل باد و باران ویرانم

□

از شانهایم شقایق می‌روید  
و ذات سرخ آتش  
چون رودبار کوچکی از لاله و غروب

روی خزان خاطره می گردد .

□

پیوسته خنجری هست  
تا قلب مهربانی را  
از ارمغان یک سیب سرخ بترساند .

□

دریای سرد خنجر می خندد  
وسیبها  
بر خاکهای غربت می ریزند

□

نفرت مرستاره خواهد کرد  
تادر سرود باد شبانه  
بر گورها چراغ بیاویزم .

□

بر کوهه های خون  
مردی که مرده است  
در بادهای گریان فانوس می برد .

## از لوکوربوزیه به شارل لپلانته

### ترجمه‌ی ژن رضانی

پاریس . یکشنبه ۲۲ نوامبر ۱۹۰۸

### آقای خوب و عزیزم

چندروز دیگر به کشورم بازمیگردم . خیلی خوشحال و مضطربم چون شما و والدینم را خواهم دید .

کارتهای و نامه‌هاییکه از دوستم پرن (Perrin) دریافت کرده‌ام ، مرا ناراحت میکند و لازم میدانم بشما بگویم من که هستم - کارمشکلی است - تا دیدارمان خالی از سوء تفاهم باشد . شاید حق داشتید که ازمن چیزی جز يك حكاك ساختید ، چون اکنون احساس قدرت میکنم . لازم نیست بشما بگویم زندگی من نه از مسخرگی ، که از کار شدید مملو است ، چون از حكاکی که بوده‌ام تا معمار مبتکری که شده‌ام باید قدم بزرگی برداشته باشم . ولی اکنون که میدانم بکجا میروم ، میتوانم برای این پیشرفت در کمال شادی و هیجان تلاش کنم . پاریس برای کسی که بخواهد کار کند پر محصول است . پاریس ، شهر وسیع افکار ، جائیست که اگر مصمم نباشیم گم میشویم ، و برای کسیکه میخواهد عشق بورزد همه چیز هست - عشق برای فکر خدائی که در ماهست ، و اگر او را دعوت کنیم میتواند روح ما باشد - ولی برای کسیکه این زحمت را بخود نمیدهد که در باره‌ی ارزش این ساعات فکر کند ، وسیله‌ی سنجشی نیست . زندگی در پاریس سرد و خشک است . پاریس برای مردم غافل ، مرگ آوراست ، هر لحظه‌ی آن شلاقی است که بر پشیمان فرود میآید . زندگی پاریس برای من تنهایی بیار میآورد و از ۸ ماه پیش تا کنون تنها زندگی میکنیم . تنها ، قدرتی که در هر مرد است . ساعات پر محصول تنهایی ، ساعاتی که شلاق فرود میآید ؛ چرا برای فکر کردن و یاد گرفتن بیش از این وقت ندارم ؛ زندگی واقعی و دون ساعات رامی بلعد ؛ درك من شکل میگیرد ، بعد خواهم گفت چگونه و بر پایه‌ی چه چیز و چه کسانی آنرا پیش آوردند . فقط میتوانم بگویم که «در رؤیایا بسر نبردم» .

این درك وسیع است . مرا به شور میآورد ... مرا شکنجه میدهد ، مرا

پیرواز و امیدارد و بعضی مواقع ، قدرتی که در من است فریاد میکشد: «میتوانی»  
برای رسیدن به هدف بزرگی که در سر دارم ۴۰ سال وقت هست. امروزه  
رؤیاهای بچگانه‌ی یک پیروزی نظیر پیروزیهای دوران مدرسه در آلمان و وین  
پایان رسیده است. اینها همه خیلی آسان بوده و من حالا میخواهم با خود  
حقیقت بجنگم. بدون شك مرا شکنجه و عذاب خواهد داد. چیزی که برای  
آینده میخواهم راحتی نیست، شاید پیروزی اجتماع هم نباشد، ولی من زنده  
خواهم ماند، بی‌ریا و از زخم زبان خوشحال خواهم شد.

این گفته‌ها از قدرت درونی من سرچشمه میگیرد و در این هنگام در رؤیا  
بسر نمیبرم. یکروز (که زیاد دور نیست) واقعیت ناراحت کننده خواهد شد.  
چون جنگ علیه کسانی که دوست دارم نزدیک میشود و آنها باید جلو بیایند  
و گرنه نمیتوانیم یکدیگر را دوست بداریم.

چقدر دلم میخواست دوستانم، رفقایمان، زندگی با خوشیهای روزمره  
و سوزان را بدور بیااندازند، چون آنها اینگونه زندگی را معقول میپندارند.  
آنها باید حس کنند تا چه حد فکرشان محدود و هدفشان بچگانه است. با فکر و  
تعقل است که امروز یا فردا هنر جدید بوجود خواهد آمد. فکر در فرار است و  
باید با او بنزاع پرداخت و برای برخورد و جنگ با او باید به «تنهایی» رو کرد.  
پاریس به کسی که سکوت و گوشه نشینی را جست و جور میکند، تنهایی میبخشد.

درک من از هنر ساختمان، بخصوص در مباحث کلی، با منابع ناقصی که  
با آنها دسترسی داشته‌ام ضعیف است. وین برای من، که فقط عینیات معماری  
را درک میکردم ضربه‌ی مرگ آوری بود. و وقتی به پاریس رسیدم در  
خود خلاء بزرگی احساس کردم و بخود گفتم: «بیچاره! هنوز چیزی نمیدانی  
و متأسفانه نمیدانی چه چیز را نمیدانی». اضطراب بزرگ من همین بود. از  
چه کسی باید میپرسیدم؟ از شاپالان (Chapallan) که کمتر از من میدانست  
و برابها مسائل میافزود؟ از گراسه (Grasset)، از ژوردن (Jourdain)  
از سواژ (Sauvage) یا از پا که (Paguet)؟ پره (Perret) را دیدم  
ولی جرأت نکردم راجع به این موضوع از او سؤال کنم. تمام این مردم  
بمن می‌گفتند «راجع به معماری با اندازه‌ی کافی میدانید» و من روح عصیان  
میکرد. به گذشتگان رو کردم، جنگجویان عاصی را انتخاب کردم. آنهائیکه  
در قرن بیستم شبیه‌شان هستیم: رومان‌ها (Les Romons). ومدت سه ماه  
شبهها، رومان‌ها را در کتابخانه مطالعه کردم. به نتردام (Notre Dame)

رفتم و اواخر درس گوتیک (Gothique) را که مانی (Magne) درس میداد در هنرهای زیبا شنیدم ... و فهمیدم .

«پره»ها (Perreh) برای من مانند شلاق بودند ، این مردان قدرت مرا شکنجه دادند : در آثار و گاهی در مباحثشان بمن گفتند : « شما هیچ نمیدانید ، هنگام مطالعه‌ی سبک رومان پی بردم که معماری فقط هماهنگی فرمها نیست ، بلکه باید چیز دیگری باشد ... ولی چه چیز ؟ هنوز اینرا نمیدانستم . پس مکانیک و بعد استاتیک را آموختم . چقدر سر این مباحث تمام تابستان عسرق ریختم . بارها اشتباه کردم و امروز با عصبانیت متوجه میشویم که آگاهی از معماری مدرن با چه کمبودهایی مواجه است . با عصبانیت و خوشحالی ، چون بالاخره فهمیده‌ام که راه درست کدام است ، مقاومت مصالح را می‌آموزم ، مشکل است ، ولی ریاضیات با چنین تعقل و کمال ، چه زیبا است ! ...

در کارگاههای پره (Perret) فهمیدم بتن چیست و فرمهای انقلابی آنرا کشف میکنم .

این هشت ماه که در فرانسه بودم بمن نهیب می‌زدند : تعقل و حقیقت ! رؤیای بازگشت به هنرهای گذشته به عقب بروید . با سر بلندی به پیش ! « کلمه برای کلمه ، با تمام ارزش کلمات . پاریس بمن میگوید : « چیزهایی را که دوست داشته‌ای بسوزان و چیزهایی را که سوزانده‌ای بپرست » .

شماها گراسه ، ژوردن ، پاکه ، و دیگران ، همه دروغگو هستید ، مقلد حقیقت و دروغگو ! چون نمیدانید معماری چیست .

معمار باید مردی با مغز معقول باشد . مرد علوم و قلب ، هنرمند و دانشمند و دشمن «علاقه به تأثیرهای عینی» ، چون باید از آن بپرهیزد . اکنون میدانم که گذشتگان نمی‌توانند با هر کس که طالب درک آنها باشد صحبت کنند و هیچکدامتان اینرا بمن نگفتید .

معماری مصر آنطور بود ، چون مذهب و مواد و لوازم آنگونه بودند . مذهب مرموز و سایلی قالبی و یکدست : معبد مصری

و معماری گوتیک آنطور بود ، چون مذهب و لوازم آنگونه بودند . مذهب متظاهر و سایل و مصالح کوچک : کاتدرال .

در نتیجه اگر از قالب‌های صاف و یکدست استفاده کنیم یک معبد مصری ، یونانی یا مکزیک‌یی بوجود می‌آید . و اگر لوازم و مصالح کوچک بکار ببریم ، کاتدرال ایجاد میشود ، و شش قرن‌ی که کاتدرال را دنبال کردند می‌رساند که خارج از حدود آن کاری نمیشد کرد .

صحبت از هنر فردا است . این هنر خواهد بود ، چون دنیا طرز زندگی و فکرش را عوض کرده است . برنامه جدید است و کادر نیز عوض شده است . پس

میشود از يك هنر آینده صحبت کرد، چون قادر آن آهن است و آهن وسیله تازه ایست. صبح زندگی این هنر درخشان خواهد بود، چون از آهن، بتن آرمه ساخته اند. اختراعی عالی که در تاریخ ساختمان ملل اثری بزرگ بر جای خواهد گذاشت.

### صبح چهارشنبه ۲۵ نوامبر

میخواهم این زندگی مطالعه، کار و جدال را مدت زیادی ادامه دهم. این زندگی شیرین، زندگی يك مرد جوان است، چه در پاریس و چه در مسافرتها، تا اینکه آگاهی کافی بیابم. این زندگی را طلب میکنم چون نفعش را میدانم. باید بگویم تا وقتی که چیزهایی عوض نشوند یا شما هم عقیده نخواهم بود. نمی توانم هم عقیده باشم. شما می خواهید جوانان ۲۰ ساله، مردانی شکفته، فعال و اجرا کننده باشند (که در قبال آیندگان مسئولیتهایی بعهده بگیرند و اجرا کنند). از آنجائیکه شما در خود يك قدرت بارور حس میکنید، می پندارید که جوانان هم از آن برخوردارند. این قدرت در آنها وجود دارد ولی باید آنرا در جهاتی صحیح بارور و حساسیتشان را تقویت کرد. امروز شما، بطور ناخود آگاه، زندگی دوران جوانی خود را که در پاریس یا در سفرهایتان، یا در تنهایی اولین سالها کامل کردید، نفی میکنید. و هنوز هیچ نشده از شاگردانتان بحاطر کارهایشان، مردهایی متکبر و فاتح میسازند. در صورتی که در ۲۰ سالگی باید متواضع بود.

ولی تکبر از اعماق زندگی کنونی شاگردانتان سرچشمه میگیرد. آنها دیوارها را بارنگهای قشنگ میپوشانند و فکر میکنند که جز زیبایی نمیتوانند بوجود آورند. زیبایی آنها بوضع رقت انگیزی غلط انداز است. زیبایی آنها مصنوعی است، زیبایی آنها سطحی است و در نتیجه، زیبایی آنها اتفاقی است. برای عمل کردن باید دانست. شاگردان شما نمیدانند، چون هنوز نیاموخته اند. آنها در فهم و درك زودرسشان غرق شده اند؛ آنها درد و زحمتی نکشیده اند. و بدون زحمت هنر بوجود نمیآید. هنر فریاد يك قلب زنده است در حالیکه قلب آنها هنوز زندگی نکرده است، چون هنوز نمیدانند که قلبی دارند.

ومن میگویم: تمام این موفقیتها کوچک و زود گذر است؛ شکست نزدیک است، نقش بر آب پایدار نیست.

وقتی جدالی در پیش باشد تنها خواهید ماند، چون زود شروع کرده اید و سربازان شما اشباحی بیش نیستند. شب هستند چون نمیدانند که وجود دارند، چرا وجود دارند، چطور وجود دارند. سربازان شما هرگز فکر نکرده اند و



هنر فردا يك هنر فكري خواهد بود با دركي وسيع و پيشرفته ! تنها شماييد كه جلورا مي بينيد در حاليكه آنان سر بهوا هستند - بعضي اوقات شانس مياورند - كورمال جلو ميروند و بزودي خواهند مرد .

شما كه قدرت را در دست داريد حتماً دانسته ايد كه خود را شناختن چيست و ميدانيد چه ارزشي از نظر رنج ، فرياد حاكي از عصبانيت و يورش شور و هيجان دارد و مي گوئيد : رنج بردم و راه را براي آنها آماده كردم تا زندگي كنند ! مانند درختي كه در صخره سنگي سخت ظرف ۲۰ سال ريشه دو انيده باشد و با دست و دلبازي بگوئيد : « جنگ را بردم . تا پس انداخته هايم بهره مند شوند ! » او برمشتي خاك برك بذر ميريزد ، خاك بر گهائي كه از برگهاي مرده خودش بوجود آمده اند . صخره در آفتاب گرم ميشود ، بذر هم بارور ميگردد . در ريشه هاي كوچكش با چه سرعتي رشد ميكنند ! برافراشتن برگهاي كوچكش بطرف آسمان چه شادي بزرگي برميانگيزد ! ولي آفتاب صخره را گرمتر ميكند ؛ گياه مضطرب ميشود و گيجي و حرارت شديد را احساس ميكند و ميخواهد ريشه هايش را بطرف حامي خود دراز كند ، كه ۲۰ سال وقت صرف کرده و با دقت ، تمام خلل سنگ را پر کرده است . گياه كوچك از پریشانی درختي را كه او خلق کرده مقصر ميداند و نفرين ميكند و ميمرد . ميمرد چون نتوانسته است بر روي پای خود بایستد . اينست چيزيكه در مملكت ميبينم و مضطربم ميكند . ميگويم : خلق كردن در بيست سالگي و جرأت ادامه ي خلق كردن ، حاكي از انحراف ، اشتباه ، ديد كم و تكبر بي دليل است . خواندن در حاليكه حنجره ي خوبی نيست ! چه ناداني بي بايد حكمرما باشد !

سر نوشت درخت مرا ميترساند ، درختي كه خود غم خویش را آفرید . چون شما بقدری لبريز از عشق هستيد كه از ديدن اينكه « زندگي شديد » مانند يك گردباد سر رسد و گياههاي كوچك شما را كه با تكبر و شادي سر بطرف آسمان بلند کرده اند بسوزاند ، دلتان ميگيرد . زندگي شديدی كه بايد بان برسيم تا بتوانيم با آن بجنگيم .

دوستان را چگونه خواهيم ديد؟ من با اندازه ي پرن ( Perrin ) اصیل نيستم كه خودم را وقف آنها كنم . زياده از حد از اين خفقان رنج خواهم بردم و خواهم گريخت . از همان وقت كه آنجا را ترك کرده ام از اين احساس شرکت در مسئوليت رنج برده و گريخته ام .

جنگ من با شما ، استادي كه دوست دارم ، عليه اين اشتباه است كه از قدرت فوق العاده ي خود خيره و مهبوت شده ايد و ميپنداريد همه جا قدرتهاي مشابه وجود دارد ، مي پنداريد كه در Ancien, Hôpital يك محيط جوان و پر شور وجود دارد